



موومان دوم

روزی که پدر حجره را از شریکش خرید، بیش از حد خوشحالیش را نشان داد. برای پسر بزرگش یوسف یک خودنویس آورد که جوهر پس می داد و عاقبت دست های یوسف آبی شد، جوهرها روی فرش ریخت و مادر ناچار فرش را شست. پدر گفت: «عجب بچه خنگی!»

یوسف بچه ساده لوح و زودباوری بود. هر کس می توانست به راحتی گولش بزند. حتی می شد با یک دروغ ساده کله اش را در حوض فرو برد. بیش از حد احساساتی بود. نه قدرت اعتراض داشت و نه تحمل مشقت. همیشه گوشه ای را برای گریستن انتخاب می کرد و ساعت ها به چیزی سرگرم می شد. بی صدا و بی نیاز. مثل آدم های مرض قندی بود اما روزی یک بار هم ادرار نمی کرد و از هیچ دردی رنج نمی برد. رنگ پریده و افسرده و خمگین به نظر می رسید. چشم هاش قدرت تطابق نداشت. وقتی حسدش می کردند برمی گشت لحظه ای خیره نگاه می کرد و آن گاه می گفت: «بله؟»

پدر گفت: «بله و بلا. چرا جوهر را به دماغت مالیده‌ای؟»
«هان؟»

پدر برای آیدین یک ذره‌بین آلمانی خریده بود که سرش گرم شود و دیگر شیشه عینک ذره‌بینی کسی را نندزد، آن هم چی؟ ماه پیش از آن، پدر بزرگ بعد از شش سال با دخترها و پسرهایش از ارومیه به اردبیل آمده بود که به جابر و صابرش سر بزند. صابر در اداره شهرداری اندیکاتور شده بود و پدر با پشتکاری که داشت، با فروش سهم باغ انگور در آن جا و کار شبانه‌روزی در این جا، حجره‌ای در کاروانسرای آجیل فروش‌ها دست و پا کرده بود.

وقتی شیشه عینک پدر بزرگ در کیف مدرسه آیدین پیدا شد دیگر خیلی دیر شده بود. چون پدر بزرگ با عینک یک چشم کورمال کورمال به ارومیه برگشته بود. و آن آخرین سفرش به اردبیل بود. پدر می‌گفت: «با دل خوش از این جا نرفت.»

پدر بزرگ آدم عجیبی بود و داستان‌های عجیبی در باره‌اش می‌گفتند. پدر معتقد بود که زیادی یکدنده است، به این خاطر که پدر بزرگ چهل سال پیش به دولت قاجار سنگ فروخته بود اما نتوانسته بود پولش را وصول کند. شاه قبلی مرده بود و شاه بعدی آمده بود سر کار. پدر بزرگ باز مراجعه کرده بود و آن‌ها گفته بودند که زمانه عوض شده. از آن پس پدر بزرگ سی و نه سال شکایتش را به همه‌جا کشانده بود، چند سفر به تهران، چند سفر به تبریز، و بی‌فایده. آن‌هم برای مبلغی مضحک، به خاطر سی و سه تومان و دو قران راه افتاده بود توی ادارات، هی عریضه نوشته بود، شکایت پشت شکایت، و باز هم بی‌فایده بود. در زمان رضاشاه عریضه بلند بالایی نوشته بود که به دادش برسند اما نامه‌اش را پاره کرده بودند و او باز نوشته بود. حتی در اوضاع جنگ بین‌الملل به خیال این که

بتواند کاری بکند اقداماتی کرده بود، نامه‌ها نوشته بود، شکایت‌ها کرده بود و دست به دامان این و آن شده بود. در آخرین سفرش به اردبیل تمام پرونده‌ها را در کیف قهوه‌ای رنگی همراهش می‌کشید و مدام از سی و سه تومان و دو قرانش حرف می‌زد. پدر می‌خواست سی و سه تومان و دو قران به او بدهد و قال قضیه را بکند، اما پدر بزرگ می‌گفت که تا به حال باج نخورده و حقش را می‌خواهد. چند روز در خانه جابرش ماند و بعد به ارومیه بازگشت. دو سال بعد در لحظه آخری که رو به قبله تربت به حلقش می‌ریختند به بچه‌هایش گفت: «نگذارید حق‌تان را بخورند. می‌فهمید؟ این تنها وصیت من به شماست.»

پدر می‌گفت: «حتماً در آن دم آخری به فکر عینکش هم بوده.» گریه کرد و گفت: «با دل خوش از این جا نرفت.»

بعد که آیدین از مدرسه برگشت پدر گفت: «پدرسگ، با شیشه عینک بابام می‌خواستی چه کنی؟» آیدین خیر از پیدا شدن شیشه عینک نداشت، برای همین قسم خورد که هیچ اطلاعی از شیشه عینک ندارد. پدر گفت: «با من بحث نکن.» او را به حیاط برد، یا طناب به تنه درخت کاج بست و با کمر بند آن قدر به کپل‌های بچه زد که خودش به نفس نفس افتاد. اما بی‌فایده بود چون آیدین همچنان انکار می‌کرد و زیر بار نمی‌رفت، و پدر بیش‌تر عصبانی می‌شد و باز می‌زد. یوسف آن وقت نه ساله بود و داشت از آن سوی نرده ایوان بالا زار می‌زد و عریضه می‌کشید. پدر گفت: «تو چرا عریضه می‌زنی پدرسگ؟»

مادر با آن نفس‌تنگی‌اش تا آمد خود را به عزیز دردانه‌اش برساند، پدر با شلاق کبودش کرده بود. با سگرمه‌های درهم پیکراست رفت جلو پدر، کمر بند را از دستش کشید و داد زد: «تو را سینه‌ه که بچه‌ام را می‌زنی؟»
پدر گفت: «بچه من هم هست.»

بچه‌ها هم عرضه داشته باشند، بعدها می‌توانند حجره نبش کاروانسرا را هم بخرند که وقتی یکیش بکنیم ...» اما هیچ‌کس به حرف‌هاش گوش نمی‌داد. برای آیدا یک عروسک لاستیکی آمریکایی خریده بود که وقتی فشارش می‌دادند جیغ می‌کشید. عروسک مدام توی بغل آیدا بود و با نوازش‌های آیدا حتی صدایش هم در نمی‌آمد. زنی چاق و سیاه‌پوست بود که وقتی فشارش می‌دادند اخم‌هاش می‌رفت تو هم و جیغ می‌کشید. جیغی شبیه گریه زن‌های جیغ جیغو. آیدین بعد از کتک مفصلی که از پدر خورد، برای سرگرمی خود عروسک را به اتاق بالا برد، سوتش را با دندان بیرون کشید و دانست که صدای جیغ از یک دکمه کوچک است. آن را در دندان‌هاش گذاشت و در آن دمید. کیف عجیبی او را به وجد می‌آورد و باز می‌دمید. بعد آیدا صدای جیغ‌های پیاپی عروسکش را در حیاط شنید، و وقتی از پنجره بیرون را نگاه کرد، آیدین را دید که صدای عروسکش را در می‌آورد. به حیاط رفت و پیش‌تر دقت کرد، اما نفهمید. حتی از جلو نگاهش کرد و باز نفهمید. آیدین گفت: «فشارم بده.»

آیدا فشارش داد و آیدین جیغ کشید. درست مثل عروسک. آن وقت آیدا سراغ عروسک رفت و هرچه گریه کرد نتوانست حرفش را به گوش کسی برساند. برای همین تصمیم گرفت خودش دست به کار شود. موقعی که آیدین داشت با خود لویس یوسف و ر می‌رفت چنان گازی از گوشش گرفت که آیدین نعره کشید: «سوختم.»

آیدا گفت: «جیغ عروسکم را بده.»

آیدین آن شب از یک کتک مفصل دیگر جان سالم به در برد، چون پدر به خاطر آیدا خونس را کثیف نمی‌کرد و معتقد بود که دخترها باید خانه‌داری یاد بگیرند، بعدها که بچه‌دار شدند با عروسک واقعی سروکار خواهند داشت. روز بعد که جمعه بود، آیدین و قتش را با ذره‌بین و کاغذ و

مادر دیگر حرفی نزد. همان‌طور که اشک می‌ریخت آیدین را از درخت باز کرد و برد. فردایش آیدین از درد پا و کمر به مدرسه رفت. در خانه ماند و مادر را جان به سر کرد.

روزی که پدر حجره را از شریکش خرید، به‌طور عجیبی خوشحالش را نشان داد. برای اورهان که پنج ساله بود یک کامیون نیم‌مدار آهنی خریده بود که دوازده چرخ لاستیکی داشت و وقتی اورهان آن را با نخ در حیاط می‌کشاند «تاخ، تاخ، تاخ» صدا می‌کرد. آیدین مدام در کمین بود که اورهان خوابش ببرد یا لحظه‌ای غافل شود تا او ماشین را وارسی کند، ببیند این صدایش از کجاست. دل و روده ماشین را بیرون می‌کشید و باز سر همش می‌کرد و باز هم نمی‌فهمید.

چند روز بعد با چوب و قرقره چوبی و سیم و مقداری از جوهرهای خودنویس یوسف ماشینی ساخت که صدا نمی‌داد و چرخ‌هاش هم حرکت نمی‌کرد. باز به سراغ ماشین اورهان رفت، اوراقش کرد، دوباره آن را به شکل اول درآورد و باز هم نفهمید. پنج سال بعد طرحش را کامل کرد: با آهن‌پاره و چوب و قوطی حلبی و خرت و پرت‌های دیگری که از کارخانه پنکه‌سازی لرد آورده بود ماشینی درست شبیه ماشین اورهان ساخت که هم صدا می‌داد هم راه می‌رفت و هم چراغ‌های جلوش روشن می‌شد. اما به قیمت ویرانی ماشین اورهان.

پدر گفت: «کره خور. مگر برای تو ذره‌بین نخریدم؟ چه کار به ماشین اورهان داشتی؟»

پدر نمی‌دانست چه جوری خوشحالش را نشان بدهد. بی‌جهت راه می‌رفت. از طبقه پایین به طبقه بالا، ته راهرو، اتاق مهمانی، اتاق آن طرف. و بعد بی آن‌که خود بخواند پنجره را می‌گشود و از آن بالا با همسایه‌ها سلام و احوال‌پرسی می‌کرد. به اتاق پایین برمی‌گشت و به مادر می‌گفت: «اگر

قناعت کرده بود به این که گذشته‌اش را در اورهان کوچولو ببیند، بی دردسر، بی آن که کوچک‌ترین بهانه‌ای بگیرد، سرش در لاک خودش باشد و آنقدر به چیزی ور برود که همان‌جا خوابش ببرد. بعضی وقت‌ها گوشه‌ای می‌نشست، به حرف‌ها و حرکات بزرگ‌ترها چشم می‌دوخت و شیطنت بچه‌ها را به خوبی تحمل می‌کرد. حتی اگر یک لیوان آب در یقه‌اش می‌ریختند، دم بر نمی‌آورد. فکر می‌کرد که حتماً باید این طور می‌شده. با این حال بیش از هر چیز، سرگرمی‌اش دوقلوها بودند. آن‌ها را دوست داشت، خوراکی‌هایش را به آن‌ها می‌بخشید و خودش را به آن‌ها نزدیک می‌کرد که محبتشان را جلب کند اما موفق نمی‌شد. و آن‌ها دست همدیگر را می‌گرفتند می‌رفتند گوشه حیاط، میوه‌های کاج را چنان ردیف می‌چیدند که شکل یک قلعه پیر افسانه‌ای ساخته می‌شد.

پدر می‌گفت: «یوسف و اورهان به من رفته‌اند.»

سال‌ها بعد هم، در شبی سرد و زمستانی که پدر تا چانه زیر لحاف کرسی فرو رفته بود، بی‌مناک از وضع آیدین گفت: «نمی‌دانم این به کی رفته. هرچه فکر می‌کنم می‌بینم ما در ایل و تبارمان این جور آدم نداریم. نه قیافه‌اش، نه رفتارش.»

مادر گفت: «تو کاشته‌ای و من زاییده‌ام.»

«ای کاش نمی‌کاشتم و ای کاش نمی‌زاییدیش.»

پدر حالتی معصومانه به خود گرفت، چشم‌هایش را تنگ کرد و با صدایی محزون گفت: «انگار بچه ما نیست، نه پول می‌گیرد، نه نیازی دارد، نه آدم را به حساب می‌آورد.»

باری، سال‌ها بعد آیدین نیز احساس می‌کرد قرابتی با این خانواده ندارد. آن شور و شر دوران بچگی از یادش رفته بود، هیچ چیز برایش تازگی نداشت. انگار یک بار در این دنیا زیسته بود و حالا تجربه دومش

آفتاب گذرانند. بچه‌های همسایه را دور خود جمع کرده بود و بی آن که کبریتی بزند، دفتر مشق و کتابشان را به آتش می‌کشید. آن وقت که آن‌ها به صرافت دفتر و کتابشان می‌افتادند دیگر دیر شده بود و شعله آتش در آن هوای پاییزی بادخیز زیاده می‌کشید.

آیدین بچه سر براهی نبود. شیطان در رگ و ریشه‌اش وول می‌خورد، توی گوش‌هایش وزوز می‌کرد، او را به تقلا وامی‌داشت؛ و از او آدمی ساخته بود که امان دیگران را ببرد و بی‌چاره کند. آرام و فرار نداشت. در تمام شبانه‌روز پی چیزی می‌گشت و مثل تای دیگرش آیدان، از کله‌اش گرمای عجیبی بیرون می‌زد. آخرین نفری بود که شب می‌خوابید و صبح اولین نفری بود که بیدار می‌شد. مادر با نوازش و محبت و اسباب‌بازی و پول و خوراکی، و با هرچه که دم دستش بود او را بزرگ می‌کرد، و پدر متحیر مانده بود که با این ولدالزنا چه کند. در عصیان او ذلیل شده بود. بی آن که درس بخواند مرتب بیست می‌گرفت و بر حیرت پدر می‌افزود. اما پدر راه دیگری جز کتک نمی‌دانست، برای همین نمی‌توانست مهارش کند. و عاقبت درمی‌یافت که حریف این بچه هفت ساله نمی‌شود. پدر آرامش می‌خواست، خسته از حجره‌اش برمی‌گشت و دنبال یک بچه آرام و شیرین می‌گشت که وقتش را پر کند. و اورهان بر همه بچه‌ها ترجیح داشت. شیرین زبانی می‌کرد، مثل یوسف ساکت بود، بیش از حد به پدر و مادر اتکا داشت، و همین پدر را راضی می‌کرد. لقمه را در دهانش می‌گذاشتند، شب روی زانوی پدر به خواب می‌رفت، و برعکس آیدین و آیدان این دوقلوهای تخس، حرف‌شنوی داشت و همه فکرش این بود که روی زانوان پدر بنشینند و پسته جویده بخورد. پدر می‌جوید و در دهانش می‌گذاشت. این کار برای جفتشان یک عادت شده بود.

یوسف دلش می‌خواست مثل سال‌های پیش پسته جویده بخورد اما

پدر اورهان را بغل کرد، دستش را به همه نشان داد که مشت شده بود و نمی شد باز نشان کرد. به خصوص در خوابید پدر گفت: «به این دست‌ها نگاه کنید. این پسر مال جمع کن می شود. زندگی مرا ثوی مشتش می گیرد. پسر من است. اورهان.»

آیدین به این حرف‌ها بی توجه بود و بعدها در لحظه‌هایی که در تاریکی شب چشمش دنبال کلاغ‌ها بود، به یاد آورد که کلاغ‌های درخت کاج هیچ‌گاه از دستش آسوده نبودند. با تیر و کمان می افتاد به جانشان. و آیدا آموخت که چشم بدوزد به این و آن، و از تمامی محبتی که بین برادرها بخش می شود، ذره‌ای بهره نبرد.

آیدا تای آیدین بود. بی هیچ کم و کاست. خوش خنده و شیطان و پر سر و صدا. کافی بود سر پدر یا مادر را دور ببیند تا خانه را روی سرش بگذارد، برادرها را انگشت به دهان وامی گذاشت و آن‌ها را مطیع خود می ساخت. علاوه بر این‌ها، پیش از حد زیبا بود و این خود باعث می شد که پدر هر به ایامی نگران او باشد. می خواست که آیدا دختری سنگین، متین، گنگ و حتی عقب مانده باشد اما برعکس او با ملوس‌سی‌ها و گاه با گریه‌ها، و حتی با اداهایی که در صورتش پدید می آورد هر آنچه را که می خواست به دست می آورد. پدر که مدام سرگرم حجره و کسب و کارش بود ناگهان متوجه تحولی در خانه می شد؛ بچه‌ها، به خصوص آیدا، رشدشان خیلی سریع بود. زود بزرگ می شدند. همچنان که خود او هر سال یک سال به عمرش اضافه می شد. اما آیدا سریع‌تر قد می کشید و زیبا می شد.

پدر آن خوی سرکش و شلوغش را در طول زمان خرد می کرد، در برابر تمام هیجانات روحی او می ایستاد، و از او دختری رام و آرام می ساخت. اما به تنهایی حریف نمی شد. از مادر کمک می گرفت و از او می خواست که آیدا را در آشپزخانه تربیت کند. گفته بود اگر می خواهد به

بود. احساس می کرد از نظر چهره هم شبیه به هیچ کدام از افراد خانواده نیست. شباهتی هم که با آیدا داشت، بر اثر مرور زمان از بین رفته بود. در هجده سالگی چنان لاغر شد و قد کشید که صورتش به دور از آن ملاحظت دوست داشتی، حالتی حزن‌انگیز پیدا کرد. چشم‌های پدر کوچک و آبی و تقریباً بی مژه بود، و چشم‌های مادر، حتی اگر خط سرمه را عمداً بیش‌تر می کشید که شباهتی به چشم‌های تاتاری آیدین پیدا کند، باز هم مغول نبود. پدر کوچک و ریزه، مثل کشمش خشک مانده بود. برخلاف صدایش که آدم حیرت می کرد این صدا از کجاش در می آید. صدایی سرد و بُرنده. به تحکم صدای مأموران تأمینات.

پدر بزرگ در آخرین سفرش گفته بود: «همیشه جابر بود و صدایش. هیکلین یوخ.»

و مادر استخوانی و ظریف و نازک بود، مثل پر گاه. موهای سیاه قشنگی داشت که وقتی بافته‌ها را باز می کرد گیس بلندش پله پله جمع می خورد. اما آیدین چهارشانه و کشیده بود، با ابروهایی که با چند پر دیگر می رفت به هم بچسبند، و آن چشم‌های باریک و موهای صاف که چترش روی پیشانی را می گرفت، حسابش را از آیدا هم جدا می کرد.

پدر گفت: «این شیطانک‌ها را نگاه کن، دارند شر می شوند.»

مادر گفت: «خوب بچه‌ها که می دانی؟ ...»

پدر گفت: «این پسر با مرگ طبیعی نمی میرد. بلایی سر خودش می آورد.»

مادر گفت: «خدا نکند.» اخم کرد و چشم غره رفت: «این چه حرفی است می زنی جابر؟ آیدین دردانه من است. همه یک طرف، این یک طرف.» قربان صدقه فکر کردنش می رفت و خوابیدنش و شیطنت‌هاش و حتی گریه‌هاش. می گفت: «صدایش مخمل است.»

او خیاطی بیاموزد در آشپزخانه. حتی اگر می‌خواهد گلسازی یادش بدهد در آشپزخانه. و آیدا در آشپزخانه نم می‌کشید و با تنهایی وحشت‌بار خور می‌گرفت. نه همکلاسی داشت، نه برای کاری پا از خانه بیرون می‌گذاشت، و نه حتی کسی به خانه آنها می‌آمد. رفته رفته از برادرها جدا افتاد و خوی غربانه‌ای پیدا کرد که در هیچ یک از افراد خانواده دیده نمی‌شد. حسرت می‌خورد به چرخه‌ای که در شبانه‌روز حتماً می‌گشت و او در هیچ کجای آن جا نداشت، به سکوت خو می‌گرفت و آن قدر بی‌حضور شده بود که همه فراموشش کرده بودند. انگار به دنیا آمده بود که تنها باشد. در یازده سالگی بی دلیل رماتیسم مفاصل گرفت و دکتر شوشانیک مقرر کرد که ماهی یک پنی‌سیلین قوی بهش بزنند. از آن پس هر ماه یک بار، به همراه آیدین به مطب دکتر شوشانیک می‌رفت، به حالتی تسلیم روی تخت می‌خوابید و بعد لنگان لنگان به خانه برمی‌گشت. در آشپزخانه تنها غذا می‌خورد، تنها می‌شست، تنها می‌پخت، تنها می‌خوابید و کلفت فریبه‌ای را می‌مانست که مبتلا به جذام باشد. و هیچ‌کس نمی‌پرسید «آیدا کجاست؟» مگر آیدین، که پدر فریاد می‌زد: «تورا سینه‌نه؟» بعدها دختری خودخور، صبوره، درهم شکسته و همگین از خانه پدر یگراست به خانه شوهر رفت که اسمش آیدا بود.

۲

اوایل شهریورماه پدر با اصرار زیاد مادر به حجره نرفت که اسم یوسف و آیدین را در مدرسه بنویسد. مادر ویرش گرفته بود که بچه‌هاش اولین نفراتی باشند که ثبت‌نام می‌کنند و اسمشان در دفتر حضور و غیاب اول بیاید. پدر گفت: «این اذیت است. به خدا این اذیت است.»

مادر گفت: «پس کی اسمشان را بنویسد؟» و تند لباس بچه‌ها را تنشان کرد. موهانشان را شانه زد. دستمالی نمدار به صورتشان کشید و گفت: «پدر هر بچه‌ای باید سالی یک بار هم که شده به مدرسه بچه‌ها سر بزند. حالا تو نمی‌رسی، سالی یک بار را که می‌توانی.»

پدر کت و شلوار را پوشیده بود اما خوشش می‌آمد وقتی دارد کاری انجام می‌دهد غر بزنند. مثل همیشه لبه پایاخ را محکم به کف دست کوبید و با خشم گفت: «اگر من نباشم ...» پایاخ را به سر گذاشت و از پله‌ها که سرازیر می‌شد، پرسید: «کلاس چندم باید بنویسمشان؟»

در کوچه، عده‌ای شتابان به سمت خیابان می‌رفتند و مغازه‌ها هنوز بسته بود. کارخانه پنکه‌سازی برخلاف هر روز خاموش بود. به نظر می‌آمد که هنوز کار روزانه شروع نشده است. پدر بی‌آن‌که حرفی بزند حس کرد که باید دست بچه‌ها را محکم بگیرد. وقتی از جلو کارخانه پنکه‌سازی می‌گذشت، لحظه‌ای به گودال نگاه کرد؛ نزدیک سیم خاردار دور کارخانه ایستاد، بچه‌ها را عقب نگه داشت و گفت: «این همه آدم کجا می‌روند؟» و با خودش طوری حرف می‌زد که بچه‌ها سردر نمی‌آوردند.

کارگران کارخانه از دو سالن بزرگی که با شیروانی سرخ رنگ در کنار چند ردیف سیدار، لش خود را پهن کرده بود، بیرون می‌آمدند، با بیبل یا میله آهنی. و از راه شیبدار به سمت خیابان می‌رفتند. هیچ صدایی از کارخانه نمی‌آمد، و به قول پدر شهر مثل وقتی بود که قوم نمرود بخواهند خانه و زندگیشان را رها کنند و به صحرا بروند.

در خیابان، مردان سی‌شماری چوب به دست و بیبل بر دوش، و بعضی‌ها مسلح، با چهره‌هایی گرفته و لاغر و چشمانی که ته آن کاسه‌ها مات مانده بود، از خیابان شیخ صفی‌الدین گذشتند، میدان شاه را دور زدند، در خیابان شاه اسماعیل به راه ادامه دادند و بی‌آن‌که کوچک‌ترین

صدایی ازشان در بیاید، جلو ساختمان آجری نظمیہ ایستادند که با آن باغچه‌های پر از گل تاج خروس و کوکب و نرده‌های آهنی دورش به بیمارستان خصوصی بیشتر شباهت داشت. آن وقت همگی بر زمین نشستند. هیاهوی گنگی در جماعت تاب می‌خورد و تعدادشان آن قدر زیاد بود که پدر نمی‌توانست دنباله جمعیت را در آن سوی میدان تشخیص دهد. باد خشکی می‌وزید و گرد و خاک را بالا می‌برد. پدر دست بچه‌ها را گرفته بود و فقط نگاه می‌کرد. مردان نشسته، و آن‌هایی که هنوز می‌آمدند، یا یک دست پاپاخشان را گرفته بودند که باد نبرد و در دست دیگرشان حتماً چیزی بود. پدر تنها توانست بگوید: «باد که به زیر لبه پاپاخت بیفتد بلندش می‌کند.» و دست آیدین و یوسف را محکم‌تر فشرد و ایستاد که ببیند چه اتفاقی افتاده است.

پدر از مردی که دست در بغل به یک تیر چوبی تکیه داده بود پرسید:
«نه خبر؟»

مرد حرفی نزد و زود از آنجا دور شد. پدر گفت: «اگر خودمان را به خانه لرسانیم اسیر جماعت می‌شویم.» اما هیچ نمی‌دانست این همه آدم برای چه راه افتاده‌اند. فقط راه‌های خلوت را انتخاب می‌کرد و بچه‌ها را دنبال خود می‌کشاند. سابقاً دیده بود که مردان بی‌کار را برای جاده‌سازی و حفر تونل به تهران یا شهرهای دیگر می‌بردند، حتی جمع کارگران را در میدان «عالی قاپی» در صبح زود و در عصر دیده بود، و حالا تعجب پدر برای این نبود که چرا جمعیت جلو شهربانی گرد آمده‌اند، و چرا بعضی‌ها تفنگ دارند، و چرا این مردان این قدر ساکتند؛ بلکه حیرتش از این بود که اردبیل این همه مرد داشته و او نمی‌دانسته است. از پیرمردی پرسید: «نه خبر؟»
«هیچ.»

پیرمرد اخمو جویری نگاه کرد که پدر سرش را زیر انداخت، و پس از

آن سعی کرد از هیچ‌کس چیزی نپرسد. یک سوی خیابان را گرفت و تند می‌رفت که ایاز پاسبان را با آن هیکل بسیار بزرگ و سیبل پهن شده روی گونه‌ها دید. از دور گفت: «خودش است.»

آیدین گفت: «کی؟»

«حرف نزن راه بیا.»

خوشحال سوی ایاز خیز برداشت که بالای پله‌ای ایستاده و به جماعت چشم دوخته بود. پدر خواست جلو برود و رویوسی کند اما ایاز چشم غره‌ای رفت و سیبلش را تکان داد. بعد زیر لب گفت: «اوضاع قاراشمیش است. تو اصلاً مرا نمی‌شناسی.» و چشمکی محبت‌آمیز زد. جویری که سیبلش مثل کرم باغچه موج برداشت.

پدر گویی که به ساختمان مقابل نگاه می‌کند، درست در کنار ایاز ایستاد و پرسید: «نه خبر؟»

«امن و امان.»

«باخته‌ایم یا برده‌ایم؟»

ایاز پاسبان با دست‌های بزرگش جمعیت را به آن طرف یله داد و از لای دندان‌هایش گفت: «آلمان، روس، جهنم، پدر سوخته‌ها.» نگاهی به پدر انداخت، و پدر تنها توانست بگوید: «چه باید بکنیم ایاز خان؟»

«سر خود بگیرید. همین.»

پدر گفت: «خیالم راحت است، ایاز.»

چون دیوارهای خانه‌اش بسیار بلند و محکم بود و بنای ساختمان با آن طاق‌های گوشدار بلند هیچ راه دزد رو نداشت؛ قلعه‌ای را می‌مانست که سازنده‌اش نهایت سعی خود را کرده بود که حتی پنجره‌ها را بالاتر از معمول بگیرد و فریز را طوری چیده بود که دستگیر نباشد. علاوه بر این‌ها، وجود کارخانه پنکه‌سازی لرد، رویروی خانه پدر، خیالش را

راحت می‌کرد. می‌دانست که اگر شهر را گن‌فیکون کنند به کوچه لرد دست نمی‌خورد. با این حال گفت: «تزول».

هیاهوی گنگ جماعت، پیچ‌هایی که در می‌گرفت، باد ناجوری که می‌وزید و این احساس ناامنی که روزها و روزها ادامه می‌یافت، قیمت‌ها را بالا برد. ادارات و مغازه‌ها همچنان تعطیل ماند، گرمسنگی شروع شد. صف‌های طولانی جلو دکان‌های نانوايي، زد و خورد، و حتی قتل نمی‌توانست مانع حضور مردم در پشت درهای بسته نانوايي‌ها باشد.

کارهایی در زندگی پیش می‌آمد که از عهده بچه‌ها و زن‌ها خارج بود و تنها پدر می‌بایست از تیمه شب در صف نانوايي بایستد و ظهر فردا با یک یا دو نان به خانه باز گردد. هواپیماهای روسی مدام حمله می‌کردند و چتربازها از آن بالا نرم نرمک پیاده می‌شدند. جماعت به آسمان نگاه می‌کردند و با هیاهو می‌گفتند: «آیروپلان، آیروپلان».

پدر به خاطر ده تومانی که در مدرسه بابت حق ثبت نام و پول سوخت پرداخته بود، زیاد سردماغ نبود. همان سر میدان چپیده بود در مدرسه انوشیروان عادل، اسم بچه‌ها را نوشته بود و حالا فقط می‌خواست زود به خانه برگردد و در را پشت سرش قفل کند. مرتباً به آیدین می‌گفت: «راه بیا دیگر. چی را نگاه می‌کنی؟»

یوسف مدام سکندری می‌خورد، نگاهش به اولین دسته هواپیماهای روسی بود که بر فراز آسمان شهر مانور می‌دادند. پدر وحشت‌زده بچه‌ها را می‌کشید و آن‌ها نمی‌توانستند به تندی پدر راه بروند. دلشان می‌خواست تماشا هم بکنند. برای همین پدر عرق می‌ریخت.

عصر آن روز ظاهراً مردان بی‌شمار اردبیل نتوانسته بودند جلوه حمله را بگیرند. ارتش تسلیم شده بود و روس‌ها به شهر ریخته بودند و همه‌جا را قرق کرده بودند. رفته رفته شهر به صورت تعطیل کامل در آمد، نظمی

سقوط کرد، «نارین قلعه» محل استقرار ساخلوی اردبیل که بزرگ‌ترین سربازخانه آذربایجان بود، تسلیم شد، و سر شب هواپیماهای روسی دسته دسته چترباز پیاده می‌کرد.

پدر گفت: «به هر حال هر چه دارید صرفه‌جویی کنید».

همه را در یک اتاق جمع کرده بود. هی به کنار پنجره می‌رفت که ببیند خبری می‌شود یا نه. چند بار آیدین را که مثل بچه گربه از در و دیوار بالا می‌جهید، از کنار پنجره دور کرد، در اتاق قدم زد و عاقبت گفت: «بالاخره باید تمام شود. این وضع که نمی‌تواند ادامه داشته باشد. به جهنم، هر جور که بشود باید این وضع تمام شود».

صداهای گنگ و دور، و گاه گاه صدای تک‌تیری از گرد شهر شنیده می‌شد. اورهان و آیدا وحشت‌زده از مادر جدا نمی‌شدند اما آیدین، یوسف را واداشته بود که برایش قلاب بگیرد تا او به طاقچه پنجره برود و از آن‌جا خبرها را بگیرد. و بعد دست یوسف را گرفت و او را بالا کشید و آن‌ها سه چترباز را دیدند که در دل آسمان، خرده خرده پایین می‌آمدند و باد بازیشان می‌داد.

پدر گفت: «غلط نکنم بدبخت شده‌ایم».

یوسف محو تماشای چتربازها بود؛ با سر تراشیده و چشم‌های مبهوت چنان به آسمان نگاه می‌کرد که انگار اگر پلک می‌زد دیگر نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. زبانش بند آمده بود و آب دهانش از گوشه لب راه افتاده بود. اما آیدین، مرتباً برای مادر توضیح می‌داد که چتربازها حالا کجايند، چند نفرند، چه رنگند، و باد به کدام سمت می‌بردشان. و همه این‌ها بستگی به شانس دارد، ممکن است یکی از این‌ها بیاید روی کاج یا بیفتد توی محوض. معلوم نیست. و پدر یکباره متوجه آیدا شد و به فکر یک جای امن افتاد.

مادر گفت: «از آسمان هم آدم می‌بارد. این بدبختی نیست؟»
 آیدین گفت: «نه که نیست. خیلی هم قشنگ است.»
 پدر گفت: «این همه شهر را گذاشته‌اند، یگراست آمده‌اند اردبیل. این هم شانس ماست.»
 آیدین گفت: «اگر یکیشان بیفتد روی کاج، همان‌جا گیر می‌کند به شاخه‌ها.»
 مادر گفت: «معلوم نیست این خداتشناس‌ها از جان ما چی می‌خواهند.»
 آیدین گفت: «روز اول بهش غذا نمی‌دهیم. می‌گذاریم کمی آن بالا تاب بخورد و حالش جا بیاید.»
 آیدا گفت: «از پنجره اتاق بالا آب می‌ریزیم روش.»
 آیدین گفت: «زیر درخت هم آتش روشن می‌کنیم.» و دست‌هایش را به هم مالید و از سر کیف خندید.
 آیدا گفت: «روز بعد بهش نان می‌دهیم.»
 یوسف گفت: «چیزی بهش ندهید. زودتر بمیرد بهتر است.»
 آیدین گفت: «نه، روزی یک تکه نان می‌دهیم که نمیرد. حالا حالاها باهاش کار داریم.»
 آیدا گفت: «آره، یک چوب بلند برمی‌داریم و تابش می‌دهیم. می‌برود و بیاید.»
 یوسف گفت: «خیلی خوب. نان بهش بدهید. اما زیاد اذیتش نکنید.»
 آیدین گفت: «دو تایی دیگر هم دارند می‌آیند پایین. لباسشان حتماً مثل بقیه آبی است. باد دارد می‌بردشان.»
 صدای رژه سربازها از بیرون شنیده می‌شد.
 مادر گفت: «حتماً آخرالزمان شده.» و قتیله فانوس را بالا کشید که شام بیاورد.

پدر گفت: «نه، اصلاً این طور نیست. کار کار آلمان است. خوب بگذار بگیرد. چه فرقی می‌کند این پادشاه باشد یا آن، برای ما که می‌خواهیم یک لقمه نان بخوریم و سرمان را بگذاریم چه هیتلر، چه روزولت، چه شاه. خر همان خر است فقط پالانش عوض می‌شود. مگر استالین پدر سوخته برای روس‌ها تخم دوزرده می‌کند؟ پدرشان را درآورده و حالا دارد تفاسش را پس می‌دهد. به خدا اگر من منشی هیتلر بودم نتیجه جنگ فرق می‌کرد.» پشت به روسیه ایستاد و با دست‌هایش خواست همه دنیا را بکشاند مسکو. گفت: «راه روسیه از این جااست. بعد که ما پل بشویم، هندوستان و چین کاری ندارد. یک ساعته می‌شود همه‌جا را گرفت. بگذار بگیرد. هرچه باشد از این وضعی که داریم بهتر است.» آن وقت نگاهش که به آیدا و بچه‌ها افتاد لحظه‌ای سکوت کرد. سر تکان داد و با آهی از ته دل گفت: «من ایرانی‌ام، دلم برای مملکت‌م می‌سوزد. اما بین چه وضعی شده که آدم راضی می‌شود بیایند بگیرند و از بدبختی نجاتش بدهند.»
 بعد که صدای تیر به اوج رسید، آیدین از پنجره پایین پرید و می‌خواست از خانه بزند بیرون که پدر با دو کشیده جانانه خواباندش.
 آن شب همه افراد خانواده خواب چتربازها را دیدند. هرکس فکر می‌کرد آویخته بر چتری سبزرنگ از آسمان به زیر می‌آید. تاب خوران و رها. انگار که ته دل آدم خالی می‌شود و از بالای کوه با سر به میان دره‌ها پرتاب می‌شود. پدر آن شب چهار بار از خواب پرید، جرعه‌ای آب خورد و هر بار نماز مغرب و عشا خواند. و عاقبت نماز صبحش قضا شد. خواب چتربازها همه را ذله کرده بود. برای همین مرتباً از خواب می‌پریدند، جرعه‌ای آب می‌خوردند و می‌خوابیدند که باز دنباله خواب را ببینند.
 صبح روز بعد زده و خورد ادامه داشت، و پدر نتوانست به حجره برود. در خانه ماند و فرغ کرد. از یک طرف بی‌کاری حوصله‌اش را سر برده

روزهای بعد پدر همان طور که در صف ایستاده بود در میان ناباوری ایاز پاسبان را دید که لباس شخصی به تن داشت و با دو چرخه موتوردارش از خیابان می‌گذشت. و چقدر در لباس شخصی چاق می‌نمود. پدر تند از صف خارج شد و خود را به ایاز رساند. از پشت سر دست انداخت و ترک بتند دو چرخه را گرفت و همان طور که می‌دوید گفت: «ایاز، ایاز، دستم به دامن. فکری به حال ما بکن.»

ایاز که جا خورده بود، از چرخ پیاده شد و با اخمی در تمامی صورت گفت: «به من نباید نزدیک بشوی. شب می‌آیم منزل. برو.»

آخر شب در تاریکی محض، ایاز خود را به درون خانه انداخت و گفت: «وقت زیادی ندارم جابر، ما حالا کارمان خیلی سنگین است. دزدی زیاد شده، روس‌ها از ما خوششان نمی‌آید. برای همین است که لباس شخصی می‌گردیم. یادت باشد توی خیابان اصلاً مرا نمی‌شناسی.»

پدر گفت: «دستم به دامن، چه اتفاقی افتاده؟»

ایاز گفت: «کلاغ پر.»

پدر گفت: «هیتلر؟» و گویی که کنایه ایاز را فهمیده است، گفت: «پس کلاغ پر؟»

ایاز گفت: «آره. حالا هیتلر فشار بیشتر می‌آورد. روس‌ها از این طرف، سر و کله آلمان‌ها هم حتماً...»

پدر گفت: «کدام کلاغ را می‌گویی؟»

آیدین گفت: «شاه رفت.» از نرده پله‌ها خم شده بود و در تاریکی پدر و ایاز را می‌بایند. پدر گفت: «کره‌باز، تو آن‌جا چه می‌کنی؟»

ایاز خندید. و از خنده ریسه رفت. گفت: «حرفت را بگو.»

پدر گفت: «نان.»

ایاز گفت: «روزی چهار تا بس است؟»

بود و از سوی دلشوره داشت. بهانه می‌گرفت. دو بار گوش آیدا را بپچاند، یک کشیده به قول خودش جانانه به گوش یوسف نواخت و سه بار هم با کمربند افتاد به جان آیدین.

گفت: «چهار تا بچه را نمی‌توانم پیش ببرم. این مردکه دیوانه چه جور می‌خواهد دنیا را بگرداند؟»

مادر گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

پدر گفت: «مملکت ما را به گه کشیده‌اند. نه خیر، نه رادیو، آخر آدم چه خاکی به سرش بریزد.»

هواپیماها باز حمله کردند و دسته دسته چترباز پایین ریختند. پدر از پنجره نگاه کرد و گفت: «کار تمام است.»

یوسف بعد از کشیده جانانه‌ای که خورده بود، به ایوان طبقه بالا رفته بود و از آن‌جا چتربازها را تماشا می‌کرد. اما آیدین همه‌جا بود، تند و تند خیر می‌آورد. از پنجره‌ها همه‌جا را زیر نظر داشت و اتفاقاتی را که در اطراف خانه می‌افتاد مو به مو گزارش می‌کرد. گفت: «رادیو، رادیو کار افتاده.»

وقتی پدر رادیو را گرفت فهمید که روس‌ها سراسر شمال ایران را قبضه کرده‌اند. یک سر به کاروانسرای آجیل فروش‌ها رفت و یک قفل دیگر به در حجره‌اش زد. آن وقت بود که فهمید وضع نان خراب است. مغازه‌ها تعطیل بود. عده‌ای داشتند قفل دری را می‌شکستند و روز روشن، جلو چشم مردم، اموال مغازه را غارت می‌کردند، عده‌ای عده دیگر را می‌زدند، نظمی خلع سلاح شده بود، پاسبان‌ها همه حلاف بودند، مأمور تأمینات نظمی به جرم دزدی، از کارگران محله عالی قاپی کتک خورده بود و در این گیر و دار پدر فهمید که باید در صف نانوايي روز را به شب برساند و شب را صبح کند. شهر لوط شده بود.